

لیلا

سما بابایی

فهرست

| | |
|----------|---|
| ۹..... | لیلا |
| ۵۳..... | سیمین |
| ۶۹..... | دیبا |
| ۹۳..... | لیموترش |
| ۱۰۷..... | یاسمین |
| ۱۱۹..... | بیتا |
| ۱۲۹..... | نازنین یا واکاوی یک رابطه در هشت مکالمه تلفنی |

لیلا

مریم:

من باید می‌اومدم حضورتون، تلفنی هم خدمتتون گفتم که پس فردا گچ دستم رو باز می‌کنم، اما خب شما عجله داشتین و من شرمندتون شدم. من لیلا رو لاقلا ده ساله که می‌شناسم. فکر می‌کردم با تمام جیک و پوک‌های زندگیش آشنا. اون هم همین‌طور. باورتون نمی‌شه، من هنوز آب از گلوم پایین نرفته، به لیلا می‌گفتم. اون دیگه همه زندگی منو از حفظ بود، بس که هر وقت حاله بد بود، تندی زنگ می‌زدم بهش که این‌طوری شده و اون‌طوری شده. اون تنها کسی بود که رازهای زندگی منو می‌دونست؛ خیلی خوب می‌دونست توی همه این سال‌ها چطور مٹ خر کار کردم تا حساب پس‌اندازم رو پر کنم که اگه یه وقت به سر شوهرم زد که طلاقم بده، آواره‌ی کوچه و خیابون نشم. جناب سرهنگ معذرت می‌خوام، نمی‌دونم برای چی دارم این چیزها رو به شما می‌گم. خب لیلا که نیست، آدم کم میارم برا حرف زدن. شما هم از اون تیپ‌هایی هستین که آدم بخواد نخواد، بهتون اعتماد می‌کنه. بازم بیخشین، به قول لیلا من مٹ «پسته خانوم» دائم اشکم دم مشکمه. این اتفاق هم که اصلاً حال و روز نگذاشته برام. داشتم می‌گفتم، اون همیشه پنهون کار بود. یه وقت‌هایی هم از دستش ناراحت می‌شدم، اما لیلا بود دیگه. خیلی اتفاق‌ها رو بعد از اینکه تموم می‌شدن، برای من تعریف می‌کرد. خب منم عصبی می‌شدم، اما دیگه عادت کرده

بودم. این چند وقت اما یه جورایی شده بود. مدام تلفنش زنگ می خورد، وقتی پیش ما بود، یا جواب نمی داد، یا می گفت که بعداً زنگ می زنه. وقتی هم که خیلی ضروری به نظر می رسید، می رفت تو اتاق، درو می بست و حرف می زد. خب یه ذره نگرانم کرده بود، یه ذره هم ناراحت بودم از دستش، اما گله ای نمی کردم. فکر می کردم خب لیلائه دیگه. خودش می گه. بعدش هم من که چیزی سر در نمی آوردم از بحث های روزنامه و اینها. لیلا همیشه یه سر داشت، هزار سودا. چقدر بد که اصرار نکردم. می شه لطفاً از زیر میز، اون دستمال رو به من بدین؟ راستش این چند وقت یه جورایی عذاب وجدان دارم. باید اصرار می کردم، اما به خدا درگیری هام زیاد شده بود. این چند وقت همه ش دارم بد میارم. کار و بارم خیلی به هم گره خورده. این تصادف لعنتی هم که زمین گیرم کرده این یکی دو ماهه. بله، حق با شماس، خیلی دارم حاشیه می رم، معذرت می خوام؛ اما آخه چیزی ندارم برای گفتن. خب اومد پیشم یه هفته قبل از این جریان ها. روی همون مبلی نشست که حالا شما نشستین. پاهاش رو روی دسته ی مبل آویزون کرده بود و هی تابشون می داد. بهش غر زدم که لیلا، این قدر پات رو تکون نده، مغزم ترکید به خدا. بهم گفت که تو یه مقاله خونده آدم هایی که پاهاشون رو به شکل غیرارادی تکون می دن، تو پیری احتمال گرفتن پارکینسونشون بیشتر از بقیه آدم هاس. ازش پرسیدم چی کار می کنه این روزها؟ کجاست؟ چرا خبری ازش نیست؟ گفتم مگه روزنامه تون باز تعطیل نشده، پس چرا نیستی؟ جوابی نداد. پیگیرش نشدم. خب گفتم که می دونستم وقتی نخواد حرفی بزنه، نمی زنه. نشستیم با هم ورق بازی کردیم. دلش از دست سحر خون بود. سحر؟ دوست مشترکمون. مثل این که دیشبش زنگ زده بوده به لیلا و هر چی از دهنش دراومده، گفته بوده. لیلا تعریف که می کرد، من همین طور هاج و واج مونده بودم. اگه جای لیلا بودم، حتماً طور دیگه ای رفتار می کردم. دعواشون؟ ... خدا شاهده نمی دونم دعواشون سر چی بوده؟ خب فقط همین رو بهتون بگم که سحر اونو مسئول اخراجش از شرکتی که توش کار می کرد، می دونس. بعدش تلفنش زنگ خورد. یه چند دقیقه ای رفت تو آشپزخونه حرف زد و بعد هم کیفش رو برداشت و رفت. اون قدر عجله داشت که حتی باهام روبوسی هم نکرد. بی خداحافظی

هول هولکی رفت. توی این چند روز دارم مدام با خودم فکر می کنم که چی تو سر لیلا بود این همه مدت؟ چی باعث شده بود که تموم این روزها این قدر رنجور باشه؟ به جوابی نمی رسم. هیچ وقت به جوابی نرسیدم تو زندگیم. اگه رسیده بودم، لابد الان حال و روز بهتری از اینی که هستم، داشتم. مگه نه؟ تو رو خدا بشینین ازتون پذیرایی کنم. آخه این طوری که بد شد.

سحر:

برای چی منو احضار کردین؟ کسی چیزی گفته؟ بهتون بگم جناب... شما سرهنگین دیگه، مگه نه؟ ببینین جناب سرهنگ، هر کی هر چی گفته، مزخرفه. من از لیلا خوشم نمی اومد. دوسش نداشتم، اما این دلیل نمی شه که شما با خودتون فکر خاصی بکنین. any way آدم تو زندگیش از خیلی آدم ها بدش میاد. با دلیل و بی دلیل. من البته دلیل داشتم برای این که از لیلا متنفر باشم. البته تنفر که نه، اصلاً دیگه متنفر هم نبودم ازش، یعنی اگر هم جایی اتفاقی می دیدمش، این قدر به نظرم غریبه می اومد که دلم نمی خواس حتی باهاش سلام و علیک هم بکنم... همین. ماجرا همینه. چی؟ oh, my god. my god کی به شما گفته که من ده، دوازده روز قبل از این ماجرا با اون دعوا شده؟ مزخرف می کن. برین پرینت تلفن هاش رو دربیاری. اصلاً من خودم پرینت مکالماتم رو میارم خدمتتون. من شش، هفت ماهی هست که اصلاً با اون هم کلام هم نشدم. فراموشش کنین جناب سرهنگ Forgeth its sr p.l.s, pls دلم نمی خواد دوباره ماجرا برام تداعی بشه. می تونم یه سیگار روشن کنم؟ مرسی، نه ممنون، coffi و نسکافه فشار منو به طرز عجیبی پایین میاره. قبل از این که ماجرا رو براتون تعریف کنم، باید بگم که شما به طور کلی تصور منو از پلیس به هم زدین. راستش قبل از این که بیام، تصور هر چیزی رو می کردم، جز این که با آدم جنتلمنی مثل شما مواجه بشم. خنده داره، اما خودم رو برای شنیدن فحش و خوردن کتک آماده کرده بودم. می دونین تصور عمومی از پلیس تو جامعه ما همینه دیگه. اوکی، معذرت می خوام. این همه کار ریخته سرتون و من دارم این خزعبالات